

باغس در جهنم

سرشناسه	: حسن، صلاح، ۱۹۶۹ م. Hassan, Salah
عنوان قراردادی	: جزع بابلی. فارسی
عنوان و پدیدآور	: باغی در جهنم / صلاح حسن، ترجمه صادق دارابی.
مشخصات نشر	: آبادان: پُرسش، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری	: ۱۲۳ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س م.
شابک	: ۰ - ۱۳۱ - ۲۶۵ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: شعر عربی -- قرن ۲۰ م. -- ترجمه شده به فارسی
موضوع	: Arabic poetry - - 20th century - - Translations into Persian
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- ترجمه شده از عربی
موضوع	: Persian poetry - - 20th century - - Translations Arabic
شناسه افزوده	: دارابی، صادق، ۱۳۵۵ - ، مترجم.
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۸ ج ۴۰۳۳ / ۸۴۶ س / PJA۴۸۵۸
رده بندی دیویی	: ۸۹۲/۷۱۶
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۰۹۹۲۶۵

صلاح حسن

باغی در جهنم

ترجمه

صادق دارابی



نشر پرسش
صلاح حسن
باغی در جهنم
مترجم: صادق دارابی

● آماده‌سازی: کارگاه پرسش ● لیتوگرافی: سروش ● چاپ: کمالی‌نژاد

● چاپ اول: ۱۳۹۸ ● شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک ۰ - ۱۳۱ - ۲۶۵ - ۶۰۰ - ۹۷۸

© حق چاپ محفوظ است.

نشر پرسش - آبادان - پریم - میدان آلفی - ساختمان ارونند - تلفن ۰۹۱۶۸۴۰۰۱۷۰

نشانی مکاتبات پستی: نشر پرسش - اصفهان - صندوق پستی ۳۱۶ - ۸۱۷۳۵

E-mail: porsesh.pub@gmail.com

info@porsesh-pub.com

www.porsesh-pub.ir

قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان

تقدیم به:

سیدہ مویہا سیدت

کہ تا سیدہ بانہ ام

و آنگاہ بدویم:

«شہبختیر مادر»

فهرست مطالب

۱۱	«سری میان گونی»
۱۳	«.....»
۱۴	«سیم‌ها»
۱۶	«معبود»
۱۸	«اندوه»
۱۹	«مرد دیوانه»
۲۰	«شاهزاده»
۲۲	«.....»
۲۳	«نان و شراب»
۲۴	«خانه قدیمی»
۲۵	«سرگردانی»
۲۶	«.....»
۲۷	«عشق الکترونی»
۲۸	«اسب سرکش»

۳۰	«گل نرگس»
۳۱	«بوش و سگ‌های هلندی»
۳۳	«زندگی تلۀ انفجاری»
۳۵	«زود این شعر را بخوانید»
۳۷	«دریاچه»
۳۷	«و من غرق می‌شوم»
۳۸	«باغی در جهنم»
۴۱	«پرسه‌ای در میان روزنامه‌های عراق»
۴۲	«تابستان هلند»
۴۴	«خواهش می‌کنم»
۴۵	«افسردگی»
۴۶	«زن»
۴۷	«بهار افسردگی»
۴۹	«سال جدید»
۵۱	«غبطه»
۵۳	«سایه‌ای روی آب»
۵۵	«ای انسانیت»
۵۶	«مرد حلزونی»
۵۸	«جسد»
۵۹	«بابلی‌ها»
۶۱	«آقایی که بیدار می‌شود از زندگی‌اش»
۶۳	«ساکسیفون»
۶۶	«تجربید»
۶۸	«مرده‌های خوب من»
۷۰	«من کمال سبتی هستم»
۷۲	«کالسکه‌های سیاهی که به سمت گورستان می‌روند»

۷۳	و دست‌هایم سرد بود
۷۹	«خانهٔ سوزن، در انتظار سومین خروج»
۸۴	«ترانه‌ای قدیمی دربارهٔ دشت‌ها»
۸۹	«روز زن»
۹۱	«قهرمان زندگی‌ام»
۹۳	«خواهش»
۹۵	«شهرهای عربی»
۹۷	«فانوسهای آسمانی»
۹۹	«خانه‌ای در عزلت»
۱۰۱	«سربازان از خودشان می‌پرسند این نامه‌ها برای چه کسی است»
۱۰۲	«برای رنا احمد»
۱۰۳	«أخضر»
۱۰۴	«سبایکر»
۱۰۵	«کلنگ‌ها»
۱۰۶	«سر»
۱۰۹	«شعر روستایی»
۱۱۱	«بانوی صحرایی»
۱۱۲	چند شعر کوتاه
۱۱۵	«بُهلول»
۱۱۵	فرزندان ما کورند و شاید هم کورتر
۱۱۵	چرا این مسافت
۱۲۳	جوایز:

«سری میان‌گونی»

بی حرکت
در تاریکی ابدی
با سایه‌ای
بی استخوان می ایستم
و اندکی بعد آسمانی را
می بینم
که بر سایه‌ام فرو می ریزد
بادها می چرخند
عریانم می کنند از پیراهن
و سایه‌ام که می میرد و
فکر می کند
به ماسه‌هایی که از بالا با غرور می بارند
بی حرکت
در تاریکی ابدی می ایستم
و بدنم که زندانی‌ام می کند در پوچی‌ها
و مرگم
که چون پشه‌ای بی حرکت

هرگز نمی‌رسد
و دست‌انم فکر می‌کنند
به پیراهنی آغشته به بافه‌ای از ابر
همه چیز در ذهن من
سیاه و تاریک است
جز بدنم
که از عریانی شعله می‌کشد
به فانوسی فکر می‌کند
که قطعه قطعه تاریخ می‌زند گوشتم را
و با درد پایش را...
بی حرکت
در تاریکی ابدی می‌ایستم
با سایه‌ای بی‌استخوان
در انتظار آسمانی دور می‌مانم...

«.....»

ای کاش
در جنگلی دور به دنیا می آمدم
در جزیره ای بی نام نشان
ای کاش
نه اسمی داشتم و
نه خانواده ای
و چون مخلوقی کور روی خطوطی پوچ
بی زبان، بی خاتمان، بی جسد بودم
ای کاش اصلاً منی وجود نداشت.

«سیم‌ها»

سیم‌هایی اینجا
سیم‌هایی آنجا
سیم‌هایی همه جا
سیم‌هایی رنگی و زیبا
داخل اتاقم می‌شود
از پنجره‌ها و سوراخهای زیاد این دیوار
سیم‌های زیادی
در اتاق تاریکم، زیر بسترم
چون افعی مرده توی سرم...
من به چراغهای بیشتری نیاز دارم
تا خودم را به آن پنجره برسانم
و به دست‌های زیادی
تا برخورد نکند سرم با هیچ سیمی
ترس از این دارم
که افعی‌های مرده ذهنم
بیدار شوند
و به همین خاطر

قبل از اینکه به اتاق خوابم بروم
دستکش‌ها و لباسهای بابا برقی را می‌پوشم
معمولاً نیمه‌شب‌ها بیدار می‌شوم
تا سیم‌ها را
به حساب رنگشان مرتب کنم
با وجود اینکه
اتاقم همیشه تاریک است
اما من
مانند همان آف‌های
که توی سرم راه می‌روند
همه این سیم‌ها را می‌شناسم
و به همین خاطر
توی تاریکی می‌نشینم
و همه خسارتهای رنگی‌ام را
می‌شمارم.

«معبود»

بعد از آدم
از غار بیرون آمدم
عکست روی همه دیوارها
نقش بسته بود
از دریاها و دشت‌ها گذشتم
و تو را در آنجا می‌دیدم
یک بار روی آب
یک بار روی کوه
بارها و بارها تو را دیدم
که از جنگل بیرون می‌آمدی
و به سمت تپه‌های روشنایی می‌رفتی
در تمام دشت‌ها و مزارع
ساقه‌های تو بود
و من مُدام با ابرهای بارانی‌ام
در تعقیب تو بودم
هر کجا می‌ایستادی
سایه به سایه دنبالت بودم

و حالا می‌خواهم تو را برگردانم
مثل همان زمانی
که عریان بر دیوار غارها نقش بسته بودی
تو را عریان می‌خواهم
عریان بی‌هیچ حجابی
تا بیدار کنم در تنم
ملت‌های فراموش شده را
و زبانهای گنگ را
برای اینکه در دستم
انگشتان زیادی بروید
تو را لمس خواهم کرد
و برای اینکه صورتم
پُر از لب‌های زیادی شود
تو را می‌بوسم
به درون تو می‌آیم
تا ملت‌های سرگردان را ببینم و
از بدنم بیرون بیایند و به سمت رؤیاهایشان بروند
و من حالا با تو می‌نشینم
به نام همه‌الهیها
و قدیسه‌ها
و همه‌زنان کشته شده
به نام قبایل گرسنه
روی پشت من تاریخی است
از همه جنگ‌ها و موسیقی‌های غمگین.

«اندوه»

این اندوه
نگران در برابر چشمانت می ایستد
با خودش می گوید:
«چرا مقیم این چشمان درشت شده‌ام؟»
اما دوباره به خودش می خندد و می گوید:
«اگر مقیم این چشم‌های زیبا نباشم
پس کجا زندگی کنم؟»

«مرد دیوانه»

ای مردم
از من نترسید
دیوانه یا ولگرد نیستم
و این موی روی سر من کلاه گیس نیست
من شاعرم
شاعری عجیب
با کیفی پاره
که در آن شیشه شرابی ارزان
و شعری جدید است
اگر بخواید
می توانم آن را برایتان بخوانم.

«شاهزاده»

تمام شاهزاده‌های زیبای جهان را دیده‌ام
اما عشق من هرگز باور نخواهی کرد
هیچ کدامشان راز چشمان تو را ندارند
موهایت
شبیه جنگلی است در باران
و پی شباهت
به موهای دقیق رنگ شده‌شان»
و لب‌های پروتز شده‌شان
در کلینیک‌های زیبایی
هیچ شباهتی
به لب‌های خوش‌فرم و انجیری‌ات ندارد
توزن دشت‌هایی
درخت گیلاس
بادام شبیه انگشتانت
و گل سرخ مُلازم تو

و پشت درخشانت
از اسطوره‌ها با اصالت‌تر
پس این طوفانِ زیرِ پیراهنت را
به سمت صورتم رها کن
می‌خواهم پرواز کنم.

«.....»

وقتی
پا برهنه در باغ راه می رفتی
از ردّ قدمهایت گل های کوچکی می رویید
گل هایی
که فقط دیشب آن را دیدم
بیچاره باغ
چرا که بعد از آن
پایت را در آن نگذاشتی.

«نان و شراب»

هر روز نان و شراب می خرم
شمع می خرم
و میوه‌ای که دوستش داری
و منتظرت می نشینم تا بیایی
هر روز نان و شراب تمام می شود
می دانم هیچ وقت نمی آیی
اما من هر روز نان و شراب می خرم
و میوه‌ای که دوستش داری.

«خانه قدیمی»

دوست دارم
به خانه ام برگردم
بدون لباس
بدون وسایل
می خواهم به خانه ام برگردم
خانه قدیمی ام
بدون لباس
یا هر وسیله ای

«سرگردانی»^(۱)

با لباسهای کهنه
به شهرهای زیبا رسیدیم
اما دیر
آیا وقتی که در جنگل بودیم خورشید
طلوع کرده بود؟
و این همان دست‌های سفیدی
که ما را به سمت میچ‌هایمان راهنمایی می‌کنند...
آیا به تاریکی اندیشیده‌ای؟
خدای من!
چقدر دیر رسیدیم
آیا با این صداها‌ی غریبان و خاطرات صحرائی‌مان
جلوی این برف‌ها آشفته بودیم؟
خدای من رسیدیم
اما هنوز سرگردانیم.

۱. فریده، خواننده عراقی این شعر را خوانده است.

«.....»

می خواهم
از طراحان مُدِ سپاسگزاری کنم
از سازندگان وسایل آرایشی و عطر
از سازندگان مُدهای تبلیغاتی
می خواهم
از همهٔ مردان و زنانی
که در ساختن لباسهای زنانه‌ات
کفش‌هایت
وسایل آرایشی‌ات
جورابه‌ایت
مشارکت داشته‌اند
سپاسگزاری کنم
چون آنها از تو زنی ساختند
زیبا و دلفریب
زنی افسون چون رؤیا
ای بانوی باشکوه و حیرت‌انگیز

«عشق الکترونی»

می توانم دوست داشته باشم
می گویم می توانم
زیرانی دانم
به روشهای قدیمی دوست داشته باشم
مثل نامه های مهر و موم شده
و نگاه های دزدکی
و بوسه هایی زودگذر
در کوچه ای باریک
می توانم دوست داشته باشم
می گویم می توانم
زیرانی دانم
می شود به روش الکترونی
یا روی صفحه فیس بوک دوست داشته باشم
اما من می توانم در هر حالی دوست داشته باشم
با روشهای جدید
از طریق هوا، مسینجر، و اسکایپ
اما عشق من مطمئن نیستم
که روزی تو را خواهم دید...

«اسب سرکش»

خیلی افسرده و سردی
چون برفها
روی قله‌هایی بلند
سختی چون سنگ‌ها
در جاده‌ای بی‌عابر
تنهایی مانند جایی خالی
به خاطر بارانهای شُورَت
دشت‌هایت عقیم مانده‌اند
و در باغ‌هایت جز علف‌های هرز چیز دیگری نمی‌روید
تو سردی و افسرده
هیچ بخاری از خانه‌ات بلند نمی‌شود
حق یک شمع روشن
انگشتانت خشک
پلک‌هایت پژمرده
و مانند مرگ سفید و خاموش
و اندوهی کور مجبورت می‌کند
و مردانی را که به سویت گُل می‌اندازند را نمی‌بینی

خشکی مانند آتش
و پس می زنی چشمه و باران را
این آیینۀ توست چون کابوسی زنگ زده
که چیزی در آن نیست
جز نگاه‌های مُرده‌ات
و چراغ خانه‌ات مانند عنکبوتی
روی تخت خواب خالی‌ات
امشب اسب سرکش آرزوها
نزدیک پنجره‌های بسته‌ات
رَم خواهد کرد
به هوش باش
برایت ستاره‌ای به جا خواهد گذاشت
سعی کن آن را به دست بیاوری.

«گلِ نرگس»

گلِ نرگس
با بالهای زرد و طلایی اش
روی زمین خم می شود
به گونه ای که شکلش دیده نمی شود
با خورشید لبخند می زند و می گوید
می خواهم این خاک را ببویم
خاکی
که معجزات کوچکی مثل من از آن بیرون می آید
نرگسی زرد
نرم
مانند زنان عاشق.

«بوش و سگ‌های هلندی»

خانواده من
کشاورزانی ناامید در روستای بابل
شهری که دیگر به خاطر جنگ
امن نیست
توله سگی را آورده‌اند
اسمش را بوش گذاشته‌اند
تا از گاوهای اندکی
که در آغل چوبی زندگی می‌کنند
مواظبت کند
من به خاطر جنگ به هلند گریختم
هر روز هلندیها
با سگ‌های نازشان
برای گردش بیرون می‌آیند
سگ‌هایی که شبیه ستارگان سینمایی است
مهم نیست که هوا زیبا باشد
مهم این است
که سگ در بیرون لذت برد و بازی کند
بعد از ده سال در سرزمین بلوندا

به روستایم بازگشتم
روستایی که هنوز به خاطر جنگ آمن نیست
اما بوش سگ بیچارمان را
با گاوها ندیدم
سگ از گرسنگی مرده بود
و گوساله‌ها را
دزدان در روشنایی روز دزدیده بودند.

«زندگی تله انفجاری»

روزم را با خون شروع
و با خون سرمی کنم
هر روز به مخزن (سکراب) می روم
سرم را بیرون می آورم
و از تکه پاره های بمب های دیروز پاکش می کنم
و بعد خونهای خشک شده را از ذهنم می شویم
حس می کنم همه چیز بمب گذاری شده
دکمه کامپیوتر را فشار می دهم
و قبل از اینکه منفجر شود
پشت دیوار پناه می گیرم
نمی توان سیگاری روشن کنم
بی که به انفجار فکر کنم
از نظر من همه چیز قابل انفجار است
تلفن
قهوه جوش
زنگ در
نامه ها...
حس می کنم

حق بدتم هم بچ گذاری شده
والان است که منفجر شود
روزم را با خون شروع می کنم
با خون به پایان می برم
هر شب سینه خیز به بستر می روم
و آرزو می کنم ای کاش دیگر بیدار نشوم
نی خواهم در این دنیای بچ گذاری شده
به زندگی ام ادامه دهم.

«زود این شعر را بخوانید»

قبل از اینکه
دستانتان به خون آغشته شود
زود این شعر را بخوانید
نمی توانم این شعر را تمامش کنم
هر وقت کلمه‌ای را می نویسم
انگار سرش را می بُرم
خون از سر حروف الفبا جاری می شود
و کاغذ را رنگی می کند
این شعر درباره کودکانی است
که دیروز در قتلگاه افتاده اند
قتلگاهی که همگی آن را می شناسید
زود بخوانید
که چشم های خالشان
به من زُل می زنند

و دست‌های بریده‌شان
به سمتی اشاره می‌کنند
زود بخوانید
که کلماتِ سر بریده را ثبت می‌کنم
من خواهم ایستاد
میز غرق خون می‌شود.

«دریاچه»

روبه روی دریاچه
ایستاده‌ای
صورتت
روی آب می‌درخشد
و من غرق می‌شوم.

«باغی در جهنم»

همه چیز در این باغ سیاه است
گل‌های سنگی
قیرها را می‌نوشند و
خاکسترها را نفس می‌کشند
بوی آتش می‌دهند
از کدامین جهنم حرف می‌زند رامبو؟
درختان اینجا شکل آتش‌اند
میوه‌های سیاهِ درد
آویزان شده از جهنم
هر گل شعله‌ای است بیم از قیامت
در باغ شیطان
کوچه‌هایی است
تنگ و تاریک میان دو هیچ

هر قدمِ اشتباهی
به جهنمی می‌رود چون جهنم
گل بهشت را شیطان خواسته در باغش
سنگی گذاخته شده
که به شکل کابوسی سیاه
با حجمی از بلاها
که مزهٔ آسفالت می‌دهد
از کدامین جهنم رامبو سخن می‌گوید؟
در جزایر قناری
مردم در مجسمه‌های سیاهشان زندگی می‌کنند
وقتی راه می‌روند
دریا برمی‌گردد
و فرار می‌کند اندیشه‌اش
در باغ شیطان
آیا این همان جزایر قناری است؟
گل‌های زغالی
روی یک پایشان ایستاده‌اند
و تاریخ خود را دود می‌کنند
در باغ شیطان
همه چیز سیاه و تاریک است
و دود تنها زبانِ جاری است
جمله‌ها می‌جوشند
و کلیات بخار می‌شوند
وقتی باد
با آنها حرف می‌زند

هر قدم اشتباهی
به جهنمی می رود چون جهنم
آسان نیست برای آدم
بیرون بیاید از باغ شیطان
بی آنکه سیاه شود...
از خودم می پرسم
چه می شد اگر سیاه بودم
قبل از اینکه داخل این باغ بشوم؟

«پرسه‌ای در میان روزنامه‌های عراق»

روزنامه صبح: کشتار در کاظمیه
صبح جدید: جنگ داخلی نزدیک نزدیک است
بغداد: پلی میان دو گورستان
الموتمر: شروع خون... پایان خون
زمان: آتش بس غیرعلنی میان دولت‌مردان و سگ‌ها
المدی: آسمان اسیر تابوت است
آینده: جلادی واقعی
نگاه دیگر: به کشورهای همسایه اشاره می‌کند
الاتحاد: کردهای ما تجزیه طلب شده‌اند
برادران: برادر شینور را کشت... شینور برادر را
مقاومت: کشتار پلیس عراق علیه زنان
فرهنگ نو: واردات همبرگر
خاطرات: گم شدن و سرگرمی‌های از هم گسیخته
بانوی عراقی: زنی در محمودیه ربوده شد
صدای دیگر: صدای یک حزب واحد
عراق امروز: در تاریکی مطلق
خورشید آزادی: آفتاب هرگز بر این سرزمین نخواهد تابید
راه مردم: به پزشک قانونی منتهی می‌شود.

«تابستان هلند»

گزارشگر آب و هوا دروغگوست
(فردا هوا آفتابی و زیباست)

اما همیشه

مانند زمستان هوا بارانی است

به همین خاطر تصمیم می‌گیرم

هر روز

خودم گزارش آب و هوا را دنبال کنم

الان ساعت ده صبح است

پرده‌ها را آویزان

و کامپیوتر را روشن می‌کنم

از او می‌خواهم

حالت آب و هوا را برایم گزارش کند

مقداری ابر روی صفحه آشکار می‌شود

از او می‌خواهم ابرها را ببرد

و به جای آن
خورشید کوچکی بگذارد
به محض اینکه
خورشید پیدایش می شود
لباسهای شنایم را
در کیسه نایلونی می گذارم و
رهسپار دورترین نقطه دریا می شوم

«خواهش می‌کنم»

خواهش می‌کنم
با این پیراهن از خانه بیرون مرو
من نمی‌توانم توی خیابان
شانه به شانه‌ات راه بروم
و عابران به بدن وحشی‌ات نگاه کنند
با چشم‌های قبیله‌ای گرسنه
خواهش می‌کنم
با این لباس از خانه بیرون مرو
من نمی‌توانم دنبال تو در خیابان راه بروم
عابران چشم‌چران دنبالت راه می‌افتند
می‌خواهند به تو دست‌درازی کنند

«افسردگی»

زنان من افسرده‌اند
در زیر زمین تاریکشان
سر در لاک خویش
فرو برده‌اند
و با ترس
به گوشه‌های خالی زُل می‌زنند

«زن»

امروز صبح
به این گل‌ها فکر می‌کردم
گل‌هایی که می‌خواستم برای‌ت بخرم
به گل‌های بنفشی چون تو غمگین
آن شب تو بودی که به گل‌های فلامینگو فکر می‌کردم
چون تو هیچ‌وقت به رقصیدن عادت نداشتی
به گل‌های بابونه نگاه کردم
به گل‌های وحشی که شبیه رنگِ چشمان تو بود
به گل‌های سوسن و یاسمن
اما من گلی نیافتم
برای تو و آن لطافتِ پلک‌هایت
از آن صبح تا به حال
من در دشت‌ها
دنبال گلی می‌گردم
که بوی تنِ تو را داشته باشد
این چیزی است که ذهنم را مشوش کرده

«بهار افسردگی»

درختی ندارم
اما به جنگل فکر می‌کنم
پرنده‌ای هستم
با بالهای خونین
که به سمت آرزوها پرواز می‌کنم
و هرگز نمی‌رسم
در هوای آبی محاصره شده‌ام
و میلی چون برف
مرا به سمت افسردگی‌ها
هُل می‌دهد
افسردگی‌هایی
که شکوفه‌هایی از گل سیاه دارند
گل‌های با طعم گلوله
درختی ندارم که به باد فکر کنم
و مرا جز صدایی که ناامیدی را
با سخن درمی‌آمیزد

آرزوهایم در انتظارِ
بهاری می خشکد
که دیر از راه می رسد
درختی ندارم
تا خاطراتم را به آن بیاویزم
اما هر سال
درختی پلاستیکی می خرم
و با آن جشن می گیرم
مُرده‌هایم را
به جشن تولدشان دعوت می کنم
و در حالی که
به خانه‌های سردشان می روند
چراغهای رنگی برایشان می آورم
نی خواهم مثل مُرده‌هایم تنها بایرم
مُرده‌های من
معمولاً چون غریبه‌ها
در تاریکی سفر می کنند
در اتاق خوابم
گلِ کاکتوس
و چراغ رنگی‌ای دارم
که شب‌ها بر جنازه‌ام بیدار می ماند.

«سال جدید»

با عصبانیتی خاموش
به استقبالِ سالِ جدید می‌روم
خانه‌ام را به رویش باز می‌کنم
و پنجره و درها را برای برف و باد
برای شادی و آتش‌بازیِ شبِ عید
اما سالِ جدید
همیشه
بی‌که توجهی کند
رد می‌شود
زندگی‌ام این بار
بدون ورودِ سالِ جدید به خانه‌ام
هرگز خوب نخواهد بود
به همین خاطر
تصمیم گرفته‌ام
تمام چیزهای بسته را
به خاطر تو باز کنم

بعد از یک سالِ طولانی و افسرده

برف روی پنجره‌ها

و پرده‌هایی که باد پاره‌شان کرده

تلنبار شده است

سال جدید

بی هیچ توجهی

از کنار خانه‌ام گذشت

وقتی صدایش کردم

گفت:

تو همه چیز را باز گذاشته‌ای

اما یادت رفته

قلبت را برای من باز بگذاری

«غبطه»

سی سال است که شعر می نویسم
سی سال...
دنبال سرچشمه کلمات شریف می گردم
سی سال...
سعی می کنم کلامی زیبا و تازه بگویم
سی سال گذشت
و من جز سخنی زشت و آزاردهنده چیزی ننوشته ام
در کتاب اسطوره ها
ناگهان کلمه ای به سراغم می آیم
که با آن آشنا نیستم
کلمه ای که هیچ معنایی ندارد...
(غبطه)؟
فرهنگ لغت می گوید: غبطه یعنی:
خوشحالی، شادی، سعادت

و در حالی که من سی سال است
به دنبال این کلمات زیبا می‌گردم
و هیچ روزی
دنبال غبطه
یا شادی
و یا خوشحالی نگشته‌ام.

«سایه‌ای روی آب»

روبه‌روی اقیانوس ایستادم
و به الیوت فکر می‌کنم
چطور به آب
به سونامی
فکر کرد
چطور به خشکی فکر کرد
شکارچیان
همه چیز را پشت سرشان جا گذاشتند
و به سمت کوه‌ها راه افتادند
گفتند: ما به دریا بر نمی‌گردیم
و در بلندی کوه‌ها پنهان شدند
روبه‌روی اقیانوس
گوشه‌ای می‌ایستم
از ضعف انسانی‌ام
و فکر می‌کنم اگر امواج را
در آغوش می‌گرفتم

الان مرا به گروگان می گرفت
و کمی بعد
به روی صخره‌ها پرتم می کرد
کمی بعد مردم می گویند
این همان سرنوشت‌هایی است
که قبل از باد وجود داشته
سپس برمی گردند
و مقابل اقیانوسی که اسلحه‌ها و نامه‌های زود هنگامش را
روی ساحل رها کرد
و من هم برمی گردم
و دنبال ماهیگیران
به سمت کوهستان راه می افتم.

«ای انسانیت»

ای انسانیت
من فرزندِ باوفای تو آم
هر مردِ هم‌سن پدرم
پدر من است
و هر زنِ هم‌سن مادرم
مادر من است
همهٔ کودکانِ فرزندانِ من اند
و این سگی که کنارم نشسته
دوست من.
ای انسانیت
ای خانوادهٔ من
من فرزندِ باوفای تو آم.

«مرد حلزونی»

اگر به من اجازه داده شود
زندگی دوباره‌ای را شروع کنم
حتماً حلزون بودن را
انتخاب می‌کردم
تا در صدفم زندگی کنم
چون هر کجا می‌رفتم
در خانه خود بودم
وقتی می‌استادم
مکان از هم فرو می‌پاشید
من برای خودم دارای زمان خاصی هستم
و خاطراتی که خود آنها را رقم زده‌ام
و تاریخی که با دست‌های خود نوشته‌ام
اگر به من اجازه داده شود
زندگی دوباره‌ای را شروع کنم

حتماً حلزون بودن را
انتخاب می‌کردم
تا در صدفم زندگی کنم
تجربه کردم تا مانند دیگران زندگی کنم
در خانه کوچک و زیبا
در کشور کوچک و زیبا
اما زمین
عرصه‌اش را بر من تنگ کرد
چون می‌خواهم آقای خودم باشم
از وقتی در درون خودم خانه‌ای ساختم
همه مردم دنیا را دعوت کردم
در آن زندگی کنند.

«جسد»

چشمانم لب‌های تو را می‌شناسند
و لب‌هایم بیشتر از آن لب‌هایت را
دستانم وجود تو را می‌شناسد
حق بیشتر از جغرافیای خواب و رؤیا
کافی نیست
که تو پیش چشم‌ها و دست‌ها باشی
تا این بدن را بشناسم
من برای خودم فلسفه‌ای دارم
و رؤیاهایی برای بیداری
رؤیای عمیق بودن و مرموز
نیاز به حسِ بالایی دارم
به الهامی بیشتر
تا پوست تن‌ات را بچشم
با شادی سیاه
احساسی آغازین
که ایمان بیاورد
به جادوی این تن
اشتیاق من به تویی پایان است
چون جریان رودی ابدی

«بابل‌ها»

وقتی با ناامیدی
آفرینش خود را حس می‌کند
به سرزمین بابل فرود می‌آید
مردم را
به گردهمایی فرامی‌خواند
و بر بام خانه‌ها
ستاره‌ای آبی می‌گذارد
و در دارالحکومه منتظر می‌ماند

* * *

بابل‌های دعوت شده به این جشن
ستاره‌های آبی را
مقابل درهای خانه‌هایشان می‌گذارند
زیباترین لباسهایشان را می‌پوشند

بعد از حمام
و مالیدن ژل به موهای سیاهشان
طبق عادت همیشگی
به دیدارش می روند
با دست های گُل و شاخه های زیتون
از آنها سپاسگزاری می کند
و خوشحال می رود
زیرا مردم او را می شناسند
مردمی که کشفش کردند

* * *

با حالتی مطمئن قوانینش را وضع می کند
و با لبخندی آرام
چُرَت می زند
چون دنیا در بابل همیشه به خیر و خوشی است
بابی ها در خیابان پایکوبی می کنند
لذت می بندند
چون دیگر او در مرکز حکومت ظاهر نمی شود
و ستاره های آبی
برایشان نمی فرستند
زیرا او از ماشین های بیگذاری شده می ترسد.

«آقایی که بیدار می‌شود از زندگی‌اش»

آقا

آقای جوان

آقای جوان خوشفکر

آقای جوان خوشفکر مهربان

آقای جوان خوشفکر مهربان شریف

آقای جوان خوشفکر مهربان شریف شاعر

(عقابی که بر سرش

خورشیدی عاشق)

و شاهزاده‌ای خفته

که بیدار می‌شود

از زندگی‌اش

و بادها او را هورت می‌کشند

هم آغوش زمین می‌شود

قبل از آنکه

آسمان

به
ت
ا
ر
ا
ج
ش
بُرد.

«ساکسیفون»

امشب گریه نخواهم کرد
با سه تار و نی همراهی نخواهم کرد
حتی با کمانچه
می خواهم امشب غم صاف و شفاف باشد
از گریه و زاری
از عصبانیت
از افسردگی خسته شده‌ام
امشب می‌خوام غمگین باشم
غمی لطیف بدون سه تار و نی
حتی بدون کمانچه
می‌خواهم همراه ساکسیفون باشم
و با کونترباس زمزمه کنم
اما من این احساس را دوست ندارم
کمانچه آهنگ تندی دارد

و نمی خواهم تا این حد غمگینم کند
غمی که قابل توصیف نیست
تنها سازی که دوست دارم ساکسیفون است
من دلایل زیادی دارم که غمگینم کند
بدون گریه یا عصبانیت و یا افسردگی
قربانیان زیاد شده اند
و در خیالم
خون به بالاترین نقطه
رسیده است
خوشبین نیستم
اما بدبین هم نیستم
با وجود اینکه اندوهم سیاه شده است
اما من این اندوه را
در کمترین نقطه تاریکی می خواهم
و به همین خاطر امشب فقط
رفیق ساکسیفون خواهم بود
چون ساکسیفون تا حدودی
می تواند مرا بفهمد
معنای اینکه انسان تنها می باشد
و عاشق تبعید
مادری که آخرین پسرش را از دست داده
اما من تا این لحظه نمی دانستم
که ساکسیفون می تواند انسان را بفهمد
و اینکه انسان اندوه خودش را
از دست داده است

و به همین خاطر امشب می‌خواهم
در غمی لطیف غرق شوم
چون بیشتر دوستانم را
در جنگ‌های زیادی از دست داده‌ام
من چیزهای زیادی را از دست داده‌ام
دیگر نمی‌خواهم
بیشتر از این به شکلی نرم و لطیف
گریه کنم
ترجیح می‌دهم
با ساکسیفون همراهی کنم.

«تجربید»

سرگردان در این هوای سنگین
جسمی صاف در حالت تابش
من بی‌زمان و مکاتم
موجودی که وجود ندارد
من عرضی شفافم بدون جوهر
فکری که از ذهن عبور می‌کند
بدون اینکه
در ذهن بماند
بدنی بدون شکل هندسی

...

من در این لحظه
چیزی نیستم که اینجا باشم یا آنجا
مانند جریان الکتریسته‌ای معلق در پوچی
غرق می‌شوم در لذت

اما من آن لذتی نیستم
که اندیشه‌ها می‌تابد
و روشن نمی‌شوم
مگر زمانی که این فکر
تبدیل به واقعیت یا زمان
یا بدنی بدون هندسه می‌شود
بدنی که در حالت تاییدن است.

«مردم‌های خوب من»

این مُرده مال من است
جنازه و رؤیاهایش مال من است
برای اینکه نمیرد از مرگ
غذایش از خون من است
او مرگ من است و من زندگی او
من وجود نرم او هستم
و او نبود من
نبودی که مرا به پیش خواهد بُرد
تا در زندگی ام
دفنش کنم
و از مرگ من بیدار شود
این مرده جز خود من کسی نیست
و جنازه‌اش مال من است
تابوتش جسد من

و خانه‌اش زندان من
کسی غیر از من
این مرده را نمی‌شناسد
او راز سر به مُهر من است
و تنها مردگان من راز مرا می‌دانند
و وقتی می‌خوابم
آنها را به سمت بیدارشان
تشبیح می‌کنم
امشب زیاد خواهم خوابید
تا مردگان من بیدار شوند
و به سمت نمایشگاهشان راه بیفتند
و آخرین تابلوی نقاشی‌شان را
تکمیل کنند.

«من کمال سبتی هستم»

به من گفته شد
روزی که بمیرم
همه روزنامه‌ها عکس‌م را
منتشر خواهند کرد
و روز بعد دوستان و دشمنانم
از هر گروه و مذهبی
دور هم جمع خواهند شد
تا حرفهای عجیب و غریبی
از زندگی و مرگ من بگویند
آن روز یعنی روز مرگ من
همان طور که به من گفته‌اند
درباره من حرفهای زیادی خواهند زد
احساس می‌کنم
انسانهای زنده و قدیسان

و فرمانداران شهرهای مذهبی
از پیامبری نگران و شیطانهایش
خواهند گفت
آن روز، روز مرگ من
همان طور که برایم گفته‌اند
در مورد من حرفهای زیادی خواهند زد
اما بی که از خودم چیزی بگویند
من چه خواهم شد؟
آیا واقعاً آنچه را
دیگران در مورد من می‌گویند
حقیقت دارد؟
ای دوستان صدایتان را پایین بیاورید
من سالها پیش مرده‌ام
پس چرا دوباره مرا دفن می‌کنید؟

«کالسکه‌های سیاهی که به سمت گورستان می‌روند»

فقط راننده کالسکه
که خونس زرد و دستانش سرد بود
تعداد ما کم نبود
و علامت ما در این غروب سوت و کور
این بود که؛
مردی خم می‌شد به سمت چپ
و زنی که بوی علف می‌داد...
کسی شادی ما را به هم نزد
جز دو نفر.
مرد گفت:
دست‌هایم اصلاً سینه‌هایش را لمس نکرد
اما آن روز مُردم
فکر می‌کردم
با انگشتانم الان چکار بکنم؟

اولین نفر از آنها
مردی وراج بود
علامت ما در غروب سوت و کور
دومین آنها بود
وقتی خونم زرد
و دست‌هایم سرد بود
اصلاً خم نشدم
و تو ای دوست همراه من
آیا آن کسی که
پیشاپیش جاده حرکت می‌کرد
را دیده‌ای؟
چه کسی ساعتِ مچی دستش هست
تا ما را از جاده خبر بدهد؟
شاید ده روز
و یا هم ده سال پیش
من به هیچ چیز میلی نداشتم
حتی به زنی
که در این قبر کنار من خوابیده بود
حتی به شوخی کردن با او فکر نمی‌کردم
چه کسی ساعت مچی دارد
تا به سکوت ما فکر کند
چه ابری یا درختی را نمی‌بینم
چرا صدای گلوله‌ای را نمی‌شنوم
آیا تو همان کسی نیستی
که به سمت چپ خم می‌شدی؟

به من بگو
چه کسی ما را
به طرف این چشم انداز سرد
راهنمایی کرد؟
پس چرا باد شاخه های ما را
تکان نمی دهد؟
راننده کالسکه کجا پنهان شده؟
راننده ای
که خون او زرد و دست هایش سرد است
کجا رفته
زنی که بوی علف می داد
شاید ده روز
و یا هم ده سال پیش
در این غروب سوت و کور
کسی شادی ما را به هم نزد
جز سه نفر
چگونه این آسمانی که گفتم
معلق است
روی سر ما فرو نمی ریزد
تعداد ما کم نبود
و میان ما
سقفی سنگین
و کفش های زیادی جمع شده بود
و دوستانی
که نشانه های درخشانی داشتند

مانند چشم‌هایی
با سرهایی بریده
و جایی که برایم آشنا بود
این صدا از کجا می‌آید؟
دست‌هایم کنارم افتاده
قلبم در کفشم
و پاهایم کشیده شده
این صدا از کجا می‌آید؟
آیا چیزی را می‌شنوید؟!
بله!

هر روز صدای تبر را
از درون خاک می‌شنویم
اما کسی را نمی‌بینیم
در این غروب سوت و کور
کسی به زنی
که بوی علف می‌دهد
فکر نمی‌کند
چون زنی که بوی علف می‌داد
اصلاً وجود نداشت
زنی که به این غروب فکر می‌کند
و مردی که به سمت چپ خَم می‌شود
به کفش و آسمانی سنگین
فکر نمی‌کند
ما به هیچ چیزی فکر نمی‌کنیم
ده روز

شاید هم ده سالی می شود
که به چیزی میل نداریم
ما به کسی که می آید
فکر نمی کنیم
به مردی
که پیش ما آمد
مردی که خونس زرد
و دست هایش سرد است
این گونه
به خاطر آوردم
که دانه ها
از دهانم می افتادند
و فکر می کردم دندانهایم هست
بعد از مرگم
به یاد آوردم
کسی مرا در این پوچی انداخت
کسی که یادش رفت
بالهایم را قیچی کند
به گوشه ای افتادم
که نمی توانستم ببینم اش
بعد از مرگم
به یاد آوردم
مردی را
که کمانچه قلبم را دزدید
واز آن وقت تا به حال

ده روز
شاید هم ده سال است
ناله می‌کنم
این صدا از کجا می‌آید؟
آیا آنچه را من فکر می‌کنم
شما هم شنیده‌اید؟
چه کسی ساعت مچی دارد
تا به فرق میان دانه‌ها
و دندانهایمان فکر کند؟
کسی میان کبوتر و سقف
میان روز و تبر
میان امسال و سکوت
فکر می‌کند
که خونش زرد
و دست‌هایش سرد است
آنچه را من فکر می‌کنم
کسی نمی‌شنود
مرد به سمت چپ خم می‌شود
زن بوی علف می‌دهد
چه کسی ساعت مچی دارد... تا آب را به یاد ما بیاورد
چه کسی همراهش... تا خاطرات را به ما برگرداند
چه کسی همراهش... تا شاخه‌هایمان را تکان دهد
چه کسی همراهش... تا از مکانها به ما خبر دهد
ده روز پیش
شاید هم ده سال پیش

ما صدای تیرها را
در خاکها می شنیدیم
و منتظر بودیم کسی می آید
خیلی ها آمدند
اما آن غریبه نیامد.

«خانه سوزن، در انتظار سومین خروج»

میان من و خودم جنگی داخلی است

*

این جنگ به تنهایی مال من است

جمله‌ها را

خواهم شست

و از نرده‌های زبانی

عبور می‌کنم

از مأموریت‌های شفاهی

استعفا خواهم داد

و روی خطوطی پوچ اسمم را خواهم نوشت

من تو را توصیف خواهم کرد ای جنگ

ای جنگ من

از آسمانی قحطی زده و بی اهمیت

خودم را

در اقیانوسی از خون
خواهم انداخت
نگاه پرنده
مانند عقابی است
که در میان طوفانها نفس می‌کشد
چون این سرخ سوزان
در درون نقشه فرو می‌رود
سلامتی من مانند شمع است
شمعی که بادها مرا زایید
نه حقیقت آزاد است
و نه اشتباه برده
به زودی از خانه سوزنی بیرون می‌آیم
تا اُفق را
از پنجره‌هایش آزاد کنم
و رها کنم
رعد و برق را
تا هرچه می‌خواهد و راجی کند
حتی آب فرات چنان بالا می‌آید
که کاخ شاه و زنان زیبارو را
در خود غرق خواهد کرد
این مردم گروه من اند
مردمی که جزو این دنیا نیستند
جهانی که در آن عبور می‌کنم
خاطراتش گورستانهاست
جهانی که در آن خوشبختی

واژهٔ عجیبی است
خواب و رؤیا بی معنا
و اگر کسی در آن خوابید
برایش تابوت مرگ می شود
ای جنگ تو را توصیف خواهم کرد
ای جنگ من
از تو خواهم نوشت
نقاشی ات خواهم کرد
مومیایی ات می کنم
و تو را به زبانهای دیگر
ترجمه خواهم کرد
و برای اینکه کامل بشوی
تو را به تجارت و ماجراجویی
به باندگرایی و عقده‌های نهفته
فریب خواهم داد
می خواهم تو را از زبانم
بیرون کنم
تا بتوانم شعری
خالی از وحشت بنویسم

* * *

این زمان حال استمراری است
پادشاهان از مقرر حکومتی شان بالا می روند
و اسطورهٔ آفرینش

و زبان سومری را
به تاراج می‌برند...
سربازان رمز و اسطرلاب را
با کلاهایشان پرتاب می‌کنند
این زمان حال استمراری است
برقی که هدایت می‌کند طوفان را
به سمت کاروانهای خسته
تاریکی می‌دود
و تعقیب می‌کند
جسد‌های تلخ و خاطرات را
تو را توصیف خواهیم کرد ای جنگ
جنگ من...
با نوشته‌های سیاه
یا نوشته‌های بنفش
و مزارع مین‌هایت را شخم خواهیم زد
با حروف میخی
با استخوانهایی که آنها را کشته‌ای
این شماره گلی من است
شماره‌هایی شکسته
من خدای تو نیستم
پادشاه
و کشیش تو نیستم
طوفان تو نیستم
که بتوانی خون را
از روی آن پاک کنی

این زبانی ویران شده است
زبانی که در درون زخم‌هایش
نفس می‌کشد

* * *

ما می‌میرم
و جنگ پایان نمی‌پذیرد
فرزندان ما راه می‌روند
و جنگ رویشان سایه می‌افکند
فرزندان ما می‌میرند
اما جنگ متوقف نمی‌شود
فرزندان ما راه می‌روند
و جنگ رویشان سایه می‌افکند
فرزندان ما راه می‌روند
و جنگ رویشان سایه می‌افکند
جنگی که هیچ‌وقت
پایان نمی‌پذیرد...

«ترانه‌ای قدیمی دربارهٔ دشت‌ها»

وقتی جنگ شروع می‌شود
به تو نیاز خواهم داشت
و بی‌خاصیت خواهم شد
و تو زنی سر خواهی بود
وقتی جنگ شروع می‌شود
نیاز دارم که دستان تو را
لمس کنم
چون تبدیل به آتشی
برای آخرین خدا حافظی خواهد بود
و دیوارهای بلند و سیاه
پژواک صدای خفه شده‌ام را
برمی‌گرداند
آیا صدای مرا می‌شنوی؟
من پشت این دیوار سیاه
تکرار می‌کنم

صدای موسیقی قدیمی دشت‌ها را
وقتی جنگ شروع می‌شود
به تو نیاز خواهم داشت
تیغ ریش تراشی دارم
که نمی‌دانم آن را بلعیده‌ام یا نه؟
اما آعشته به خون است
و خون آن
قطره
قطره
از حنجره‌ام
می‌چکد
وقتی جنگ شروع می‌شود
به تو نیاز خواهم داشت...
آیا من الان شبیه خودم هستم
و مانند بیست سال پیش هستم؟
آیا مثل همان وقت
که دوازده ساله بودم
می‌توانم
از روی موانع کوچک بپریم؟
آیا کسی
از پشت این دیوار سیاه پیدا می‌شود
که صدای مرا بشنود؟
این بیمارستان است یا مدرسه؟
دیگر به خاطر نمی‌آورم
کجا بودم

وقتی موشک‌ها
روی سر مردان بزرگ فرو می‌ریخت
و کودکان در آتش می‌سوختند...
این جشن وحشیانه
مرا وادار می‌کند
این جنگ را بشناسم ...
این جنگ مسافر است
مسافری که کسی معنای آن را نمی‌داند
آیا وقتی
با چشم‌های خون‌آلود
همراه سربازان فراری
سوار قطار شدم
من هم جزو بدرقه‌کنندگان بودم؟
وقتی جنگ شروع می‌شود
به تو نیاز خواهم داشت
اما من موجود بی‌فایدای هستم
و تو زنی سرد
آیا می‌توانی این درد را ببینی؟
آنها را از این درد با خبر کن
از درد مردان بزرگ
از مکان درد
آنها باور نخواهند کرد
که قیمت درد این قدر گران باشد
آنها باور نخواهند کرد
اما من پشت این دیوار سیاه

سعی می‌کنم
کودکان و مردان بزرگ را
از مرگشان آگاه کنم...
و این حشراتی که اطراف تختخواب من
تکثیر می‌شوند
بوی تعفن می‌دهند...
از کجا آمده‌اند؟
آیا چشم‌هایم
دارد از جا کنده می‌شود؟
چرا چیزی نمی‌بینم
جز کودکانی مرده و بی‌حال
و حشراتی که تند و سریع راه می‌روند؟
آیا این پوست من است
که دارد سیاه می‌شود
و از اعضای بدنم
یکی یکی کنده می‌شود؟
من کجا هستم؟
چرا این قدر تنها هستم؟
آیا دوباره بمب‌ها بر سرمان
فرو خواهد ریخت؟
آه دستانم!
دستان من کجاست؟
دستم را تکان می‌دهم
اما چیزی نمی‌بینم
آیا جسدی شده‌ام که بوی گندیده می‌دهد؟

جسدى متعفن
كه حشرات اطراف آن
و روى آن توليد مثل مى كنند
آيا صدای گلوله ها را مى شنوى
يا من متوهم شده ام؟
وقتی جنگ شروع مى شود
نياز دارم دستانت را لمس كنم
چون تبديل به آتشی
برای آخرين خدا حافظی خواهد بود
وقتی جنگ شروع مى شود
به موجود بی فايده ای بدل مى شوم
كه هيچ كسى به او
توجهی نمى كند

«روز زن»

با لباسی زنانه
بلند و قرمز می ایستی
با شانه‌هایی عریان
مثل گلی سرخ و بزرگ
در مزارع نرگس
چشمانت دو دریاچه خوابیده
که هر عصر
ماه در آن غرق می شود
دیدم آن روز
در کافی شاپ می رقصی
واز ته مانده شراپها
احساس سردرد می کردی
همه مردان می گویند
تو را می شناسند

و وقتی به طور ناگهانی محفی شدی
همه آنها به سردرد گرفتار شدند
بانوی من!
آیا دیده‌ای آن دختران جوان را
با پیراهنی بلند و قرمز
و شانه‌هایی عریان
که به تنهایی
در کافی شاپ می‌رقصید
احساس سردرد می‌کرد؟
بانوی من
این کافی شاپ بسته شد
و ده روز پیش
مردانی سرگردان
مانند دیوانه‌ها
پیش ما آمدند
دنبال زنی می‌گشتند
که شبیه گلی بزرگ و قرمز بود
زنی که چشمان دُر شتش
مانند دو دریاچه به خواب رفته بود
و به همین خاطر
قبل از اینکه همه مردان
به دیوانگی دچار شوند
کافی شاپ را بستیم

«قهرمان زندگی ام»

دیوانگی ات را
دوست دارم
ای عقل من
مال توست هرچه را که می خواهی
با خودم وادع خواهم کرد
و قبل از اینکه
باران به سایه اش برسد
از دریا رد خواهم شد
قبل از اینکه بیان کند
درد را از صدای مِسی اش
و من ببینم زندگی ام را
و در دام تو بیفتند
بدنی شجاع
چون قربانی
که در آغوش می گیرد
مرگ خودش را

و می بینم که مجسم می کنی
سایه ام را
من می دانم ما با هم فرق داریم
که در یک جا
تکرار می شویم
و بدون اینکه تکرار شویم
مانند یک مراسم محلی
مثل حروف اسم هایمان
مانند حقیقتی که شبیه ها را
تزئین می کند
من قهرمان زندگی تو هستم
و تو قهرمان زندگی من
دست های تو را رها می کنم
تا اشاره کنی به مرگم
و دست های تو را می گیرم
تا اشاره کنی به زندگی ام
تو زندان منی
و من رؤیای تو
من قایق تو ام
و تو اقیانوس من
مانند سایه ای
که به عکس خودش
نگاه می کند
نگاهت می کنم
اما نمی بینمت.

«خواهش»

روبه رویم می ایستی
نیمه عریان
مانند زندگی صحرانشین ها
کنار چشمه ها
صدای تپش های نبضت را می شنوم
میلی مرا به سمت دنده ها
و سینه هایت هُل می دهد
مانند غریزه ای تاریک
نیمه عریان

روبه رویم می ایستی
تا کامل تماشایت کنم
با چشم های دریاچه ای خاموش
و خیالی پلید
حس می کنم
این آبهای سیاه و عمیق

مرا به سمت تو می راند
چون موجهای سرکش
به سوی تو می آیم
و تو بالباسی نیمه
روی تخت می نشینی
و من مانند عقابی
با روحی تازه
به سوی تو می آیم.

«شهرهای عربی»

بر کرانه رود
عده‌ای از زنان
و مردان جمع شده‌اند
مردانی بزرگ
با چانه‌هایی کشیده
و با لباسهای کوتاه
از خیابان عبور می‌کنند
مانند اسلحه‌ای بدون جواز

* * *

شهر همان است
و رودخانه همین طور
مانند رهگذارانی
که بر کرانه آن قدم می‌زنند

سیاه است
زنان زیادی
با روسری و شلواری و ارداتی
چطور این شهر این گونه تغییر کرد؟
شاید من حالم خوب نیست
و یا کابوس می بینم
مردان و زنان
در پیاده‌روها راه می روند
و من هم دنبالشان راه می روم
سعی می کنم تعقیبشان کنم
اما روی اشیاء کوچکی
که نمی بینمشان سبکندری می خورم
روزها طولانی و دلگیر است
و کافی شاپی در این نزدیکی نیست
هوارا
با دستنم هُل می دهم
اما حرکت نمی کنم
بهتر است از این پُل عبور کنم
به آن سمت رودخانه بروم
با مردان و زنان مختلفی
برخورد می کنم
تصویرها پشت سر هم تکرار می شوند
زنها تبدیل به زنی تنها می شوند
و مردان نیز هم.

«فانوسهای آسمانی»

چه کسی قبل از مرگش
مرا خواهد بخشید
وقتی جنگ شروع شد
مادرم
مادر کشورم
مادر دوستانم
چه کسی عذرخواهی
مرد گوشه گیری چون من را خواهد شنید
چطور توجیه می کنند
پای لنگِ مادرم را
وقتی آتش از هر سو محاصره اش کرد
در خانه ای پُر از درگیری
آیا فایده ای دارد
برای او دو پای چوبی بخرم؟
در نبود من کشورم از کدام قصه هایش

حکایت خواهد کرد؟
وقتی این جنگ نابینا
در این تاریکی سیاه
ویرانشان خواهد کرد
ای سرزمین من
فانوسهایی رنگی ندارم
که برای مرگ تو روشن کنم
دوستانم
فرزندان با فرهنگشان را
در آغوش می گیرند
راستی کدام آروزهایشان را به یاد می آورند؟
چقدر احمق من
آنها پیشگویانی هستند
که آرزوهایشان را نمی شناسند
مادرم خواهد مُرد
با پاهای چوبی اش
وقتی می بیند نخلی آتش می گیرد
کشور می میرد
وقتی می بیند
دجله و فرات
فانوسهای آسمانی هستند
که روی زمینی طوفانی
خاموش می شود
و من ناتوانی ام را خواهم کُشت.

«خانه‌ای در عُزَلت»

در شب‌های بلند زمستان
تنها در خانه‌ای سرد
در انزوا زندگی می‌کنم
بخاری‌ام خاموش و سبدم خالی
خانواده و دوستانم
در آلبومهایی زیبا
مومیایی شده‌اند
هر غروب
آنها را می‌بوسم
مانند نامه‌هایی که هرگز نرسیده‌اند
تنها
در خانه‌ای سرد و اجاره‌ای
دنبال خاطرات قدیمی‌ام می‌گردم
دنبال درختی که در باغ پدرم بود

درختی که حالا نیست
شاید آن را به هیزم تبدیل کرده‌اند
شاید هم تابوتی برای کودکی فقیر
تنها
در خانه‌ای سرد و اجاره‌ای
خانه‌ای تنگ و تاریک
هر روز عبادت می‌کنم
و گاهی هم اتفاق می‌افتد
بازنی که نمی‌شناسمش
عشقبازی کنم
و بعد هم می‌خواهم.

«سربازان از خودشان می پرسند این نامه‌ها برای چه کسی است»

تواز من دوری
خیلی دور پشت خطوط دشمن
جایی که
حتی هوا هم به تو نمی رسد
تو اندیشه‌ای هستی
روی نقشه
که فقط می توانم
سایه‌ات را لمس کنم
اگر دستت را
از روی نقشه دراز کنی
اسلحه‌ها زیاد می شوند
و کشته‌ها بسیار
این شب‌های سیاه
تمام می شود
و تواز من دور
خیلی دور
پشت خطوط دشمن
جایی که حتی هوا هم به تو نمی رسد.

«برای رنا احمد»

غمی عمیق
در پس چشم‌های درشتت
خانه کرده
اندوهگین
با خودش می‌گوید
چرا ساکن این چشم‌های درشت شده‌ام؟
راستی پس کجا ساکن شود
اگر در پیش این چشمان زیبا
خانه نکنم.

«أخضر»

در طنجه
أخضر بن يوسف
با پالتویی بلند و سیاه
و کلاهی شاپو،
هر صبح اُقیانوس
به اتاقش در طبقهٔ سوم می‌آید و
به او سلام می‌کند و می‌رود
أخضر بن يوسف
دستش را بالا می‌آورد
برای دریا تکان می‌دهد
و بعد به کافه‌ای در همین حوالی می‌رود.

«سبایکر»

ما به جشن دعوت نشده‌ایم

اما می‌خواهیم بخوانیم

ما به خاطر آنچه

در این دنیا اتفاق می‌افتد

خیلی عصبانی و ناراحتیم

شما

مجبور به شنیدن صدای ما هستید

آقایان

بچه‌های ما

هر روز

جلوی چشم شما می‌میرند.

«کلنگ‌ها»

دیگر این کارهایی که انجام می‌دهید
کافی نیست
آقایان
این چیزهایی
که به سرعت جلوی ما می‌خوانید
مورد اعتماد ما نیست
حق این نامه‌ها
تاریخ اینجا متوقف نخواهد شد
و همیشه در حال تکرار است
بارانها می‌بارند
و رودخانه‌ها جاری می‌شوند
قبل از آن ما چکار کردیم؟
خوشه‌ها خشک نیستند
اما مزرعه دارد
زیر تابش خورشید
پژمرده می‌شود
دیگر نه به این حرفها اعتماد داریم
و نه به این نامه‌ها.

«سر»

از خواب بیدار می شوم
سرم را
میان دستانم می گیرم
یکی از آنها کله ام را محکم می کوبد
و با وسیله عجیب و غریبی
گردن مجسمه ام را
که رنگ چشم هایش را
فراموش کرده ام می برد
بازوانم را
زیر پاله می کند
و ترانه نامفهومی را
زیر لب زمزمه می کند
به خاطر نمی آورم
آن روز صدایش را شنیده ام یا نه؟
توی دست هایش
بسته ای طناب و میخ است

نه ردی از لکه‌های خون
روی پیراهنم هست
و نه اثری از میخ‌های شکسته
آیا لحظهٔ اتفاق افتادنِ این حادثه روز بود؟
چرا همهٔ چیزهای اطرافم سیاه و تاریک است؟
بیدار می‌شوم
سرم را میان دستانم می‌گیرم
چشمانم
همواره به آن خنجرِ آراسته به اشک
نگاه می‌کند
انگشتانم را
در باد فرو می‌برم
اما هرگز به یاد نمی‌آورم
تلاش دستانم را
که میان خویش گرفته بود
سرم را به این روش سحرآمیز
هرگز هیچ‌کسی را به یاد نمی‌آورم
که روزی از من پرسیده باشد
من مجسمه‌ای بوده‌ام
در خیابانی ناشناخته
اما الان تنها می‌نشینم
سرم را میان دستانم می‌گیرم
پاهایم با اطمینان
عکس‌های عجیبی برایم می‌گیرند
بیدار می‌شوم

سرم را میان دستانم می‌گیرم
بالای لب‌هایم خشکیده
زمزمه‌ای به گوشم می‌رسد
می‌خواهم ناله کنم
اما نمی‌توانم
یکی از آنها کله‌ام را می‌کوبد
دیگری بازویم را لِه می‌کند
و خنجرِ آمیخته به اشک را برمی‌دارد
البته مطمئن نیستم
وقتی سرم غلت می‌خورد
نمی‌فهمم کجا هستم
به خودم می‌آیم
اما الان سرم را
آرام میان دستانم گرفته‌ام
بی‌هیچ گِله یا شکایتی
انگار احساسِ پوچی می‌کنم.

«شعر روستایی»

برادرانم گاوهای کمی دارند
آنها را در مزرعه‌هایشان می‌بندند
و به سراغ کارهای روزانه‌شان می‌روند
شب‌ها گاوها را می‌دوشند
و از شیرهایشان معجزه می‌سازند
چهارپایان در غذا و بخشش
آرام و غمگین‌اند
مانند برادران کشاورزم
که کمی آب آنها عصبی کرده
گلایه نمی‌کنند
این چهارپایان
در حالی که علف‌ها را می‌جویند
ساکت و آرام
به برادرانم نگاه می‌کنند
گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم
سرهایشان مانند نیزه‌ای تیز به هم بیافم

و افکار مرموزشان را حس می‌کنم
اما افکاری بی‌هوده آزارم می‌دهد
گاوها را رها می‌کنم
به سمت کانال آب می‌روم
کانال آبی که به دور دست‌ها می‌رود
و مانند زندگی پیچیده‌ما
به مکانی نامعلوم
می‌ریزد.

«بانوی صحرایی»

روی فرشی در صحرا
بانویی وحشی
دراز کشیده
تنها
با لباسهایی نازک و بلند
موهایش چون خرمن
در دستش لیوانی شراب
که در پس دیوارهای بلند
می نوشد
و به رهگذران فکر می کند
زنی وحشی و تنها
که جنگل و حیوانات وحشی
بر سرانگشتانش می تپد
زنی
که پاهای کشیده اش
در خون می جوشد.

چند شعر کوتاه

(۱)

این بادها
از کدام سمت
هر صبح
به دیدار ما می آیند

(۲)

غمی خواهم
به تو زبانی برسانم
دریا و این شهر
قلب تو را
شکسته اند.

(۳)

همه ما
فرزندان توایم ای دریا
راستی پدرت کجاست؟

(۴)

من و تو هر دو
آن ساکسیفون شکسته‌ایم

(۵)

کلیدهای خانه قدیمی من
در دست غریبه‌هاست.

(۶)

امشب را
روی درختی سپری خواهیم کرد
که با بالهایی
که به من داده
صبح پرواز می‌کنم.

(۷)

تو آسمانی
و من
بالهای تو.

(۸)

تو کمی
از معجزه‌ها
بزرگتری

(۹)

اجازه بده
دورت بگردم
و هفت گل
به سمت پرتاب کنم

(۱۰)

نمی توانم
در خانه نگه دارم
و نمی توانم
به جنگل برگردانم.

«...»

پیش بیا ای زن
ای شادی سلامت
چگونه این جغرافیا را
غمگین می کنی؟
جغرافیایی
که بدنت چون قایق
در آن
در حال حرکت است.

«بُهلول»

ناقوسی داریم
که بر لب‌های نیامدگان
شکسته می‌شود
خِراج و مالیات بیوه‌زنان و تبعیدشدگان
در چهره‌های ما گم شده است
ما شکست خورده‌ایم ای تاریخ
شتر مرغ هنوز بیدار نشده است
تا جمع کند
جسدی را در جای ما
و روز با فرزند نابینایش
هرگز نمی‌آید
در قبر ما را باز کند
ای تاریخ
ما شکست خورده‌ایم
فرزندان ما کورند و شاید هم کورتر
چرا این مسافت
کنار ما عبور نمی‌کند

تا مجهزش کنیم
به دو منظره
و قبری کوچک
برای کسی که می آید و کشته می شود
با حاء عشق
و آمیخته شده با (را) رب
و شکسته شده با (باء) درب
ای صورت یوسف
از آتش نزدیکانت
طلوع نکن
چرا راه شکلی می گیرد
که برای ما قابل تفسیر نیست
چرا شکل ما را تفسیر نمی کنند
جهت؟
تا بشناسیم دولابی را
که آب از آن جاری می شود
دایره ها و خاطرات آب را
زمین سلولی تاریک است
و قلب من یک شاخه سبز
دیوار خانه پوشیده از جسد
سقف خانه پُر از جنازه
پس ای مجسمه جان من شجاع باش
وقتی آسمان خاکستر می بارد
ما در آرزوی شترمرغی هستیم
که در تعقیب گرگ است

ما معنای ضعیفی از شاخهای کرگدن داریم
مسیر ما طنزی خنده‌دار است
که نیستی‌ها تفسیرش می‌کند
اینجا وقتی در زبان من وجود ندارد
تا بدانم که ما حضور نداریم
و خاطراتی که چیزی از آن باقی نمانده
میان دو هویت و دو مسافت
معنا متلاشی می‌شود
ما پرتگاه و مسافتی کور بودیم
که نه فرم آن را تفسیر می‌کند و نه طوطی
و میلی پایین می‌آید به پیش پزشک
که مرد دیوانه را مجبور می‌کند
تا به گوجه‌ها و گوشت‌های وارداتی
فحاشی کند
اما وقتی به هزینه‌ای تاریک می‌رسد
یقین پیدا می‌کند که حق با پزشک بوده
با وجود اصرارش
وقتی می‌شنود به بادبجان
و آبهای معدنی
فحش می‌دهد
و روی دیوارهایمان
خاطرات را مومیایی می‌کند
چرا این پیراهن تو با ما ست نمی‌شود ای برادر؟
و ما خاکستر آنها را نمی‌خوریم
تا رودخانه‌ها پشت زخم‌های ما صف بگیرند

و ما آرزوی تونلی را نمی‌کنیم
که تعقیب می‌کند ما را در تاریکی‌ها
و از هم دور نخواهیم شد
چون پنجره‌ها ما را به هم نزدیک می‌سازد
وقتی بدون هیچ دل‌تنگی از ما دور خواهد شد
موشها و عنکبوت‌های روی ترانه‌هایش
رشد خواهند کرد
و سگ‌ها و آدم‌های مست
روی مجسمه‌اش می‌شاشند
وقتی مطمئن می‌شود که در گورِ تنگش
و اینکه زندگی‌اش به بی‌بودگی نرفته
ما شکست خورده‌ایم
هرچه می‌آید خواهد رفت
و به این فکر می‌کنم
که چه کسی خواهد رفت؟
و به کسی که می‌رود
فکر خواهیم کرد
ما وقت داریم و می‌دانیم که ما هیچ خاطره‌ای نخواهیم داشت
تا بر فراموشی‌های طولانی مان
گریه کنیم
ما شکست خوردیم
قبل از اینکه
هارمونی ما را بکند
بیرون می‌آید از چهره‌های ما
تا خارج شویم از جانفشانی‌های شما

و خارج خواهیم شد
از تصادف یا اشتباهی محض
از دوری قدیمی
چون در تاریکی فرو می‌رویم و فراموش می‌کنیم
گل زنی است
و یوسف
چیزی است که باقی می‌ماند
چیزی است که می‌آید
اما ما رازهایمان را فراموش می‌کنیم
و تبیعد ما حرفی خنده‌دار است
که در هوا می‌چرخد
و درخت باور می‌کند
اما او زیاد گریه کرد
چون پیدا نکرد آنچه را باور داشت
وقتی صورتش را در آینه می‌دید
بهلول زیاد گریه کرد
و به دقایق که هیچ فرقی نداشت باهم نگاه می‌کرد
آب نابینایی است که جدا نمی‌شود
و پژواک زبان سایه‌ای
که در باد گم می‌شود
بهلول وقتی به شبم
نگاه کرد گریه کرد
مرده‌ها را بیدار نمی‌کند
مُردنِ خود را
به وقت دیگری انداخت

در از یاد برود در خاطره‌ها
تا به مرگش توصیف و معنا بدهد
باد آن را بازرسی نمی‌کند
ای بیوه «بینلوب»
یولیسیسی منتظر توست
و هرگز بر نمی‌گردد
و غریبه‌ها در آستانه در منتظرند
آیا از این پیراهن نجات پیدا کردی؟
و برزخ ما زیر سایه دریا دراز کشید
و ساحل‌ها را
به روز دیگری انداختیم
و جهت‌های بادها را به تأخیر
و آنچه باقی خواهد ماند
در صحراها ساکن خواهد شد
در سنگ‌های ما خواهد ماند
روی تپه‌هایی
که جا مانده خوابیده‌اند
روی نامه‌های موج
در شتاب کسانی که در غبار می‌آیند
و شب‌نم اشتباهی از بلاغتش
پیاده می‌شود
و بیدار کرد شهوت سیلاها را در برکه‌های راه
و بیدار کرد در حافظه شکار
تیری رها در باد
نقاشی می‌کند تزویر را

و پاییز بیدار می شود
در لانه دو گنجشک با رازی کوچک
چرا لاکپشت ها پرواز نمی کنند؟
وقتی گیل گمش به رختخوابش می رود
در کابوسی وحشتناک فرو می رود
وقتی فهمید شاخه سبزش جاودانگی اش
او را به اتونابستم راهنمایی می کند
و این چیزی نیست جز شاخه های سبز مصنوعی
وقتی از بسترش بلند می شود
عقره ها ساعت هفت را نشان می دهد
لباسهایش را می پوشد
کراواتش را می زند
و به سر کار می رود
در اداره آب دو فاضلاب
واقعاً اشتباه می کردیم که باور کردیم
پیشگویی نوح را و دروغهایمان را
خیلی اشتباه می کردیم
وقتی سواحل را به رودخانه ها واگذار کردیم
آهویی در پشت سر ما
ما شکست خوردیم
هرچه می آید، می رود
و بزرگان ما سؤالها را برمی گردانند
و با شتر مرغ برمی خیزیم
و رها می کنیم
آنچه که باقی مانده برای بهلولهای کوچک

تا آزمایش کند پادشاهانی را که می آیند
برای ما ناقوسی به صدا درمی آید
ولی ما آن را نمی بینیم
و می فهمیم که روی هارمونی حرکت راه می رویم
اما آنچه می ماند
تنها صدای ماست در بیابانها
و برای ما ناقوسی است
و قبل از آنکه از آن عبور کنیم
شکسته می شود
ناقوسی که صدایش را پخش کردیم
ما شکست خوردیم
و کنار گذاشتیم پیشگویی های طولانی مان را
برای کسی که می آید
کشف می کند لب ها را.

صلاح حسن شاعر عراقی متولد شهر بابل و یکی از تأثیرگذاران شعر معاصر عراق که در میان شاعران عربی به لورکای عرب مشهور است. او در دانشکده هنرهای زیبا، ادبیات نمایشی خوانده... شاعر، نمایشنامه‌نویس و مترجم است، آثار او به زبانهای متعددی از جمله اسپانیایی، هلندی و انگلیسی، روسی ترجمه شده است... او یکبار توسط صدام به اعدام محکوم و چند سالی را در زندان بود تا اینکه بالأخره توانست از عراق به اردن بگریزد و از آنجا به اروپا برود. این شاعر سالهاست که در شهر لاهه هلند زندگی می‌کند. او مجموعه‌های زیادی از شاعران بزرگ را به زبان عربی ترجمه کرده...

جوایز:

- برنده جایزه شعر «هارلم» کشور هلند سال ۲۰۰۴
- برنده شعر هلند برای دو بار در سال ۱۹۹۶ و ۱۹۹۸
- برنده جایزه مجله قلم در سال ۱۹۹۲
- برنده جایزه ادبیات مهاجرت ستال ۲۰۱۴